

فردوسی

نگارش آقای حجازی

شبانگاه که خانه از بیگانگان تهی میگشت، پیری از مردم طوس . خانوادرا گرد خود آورده، از پادشاهان قدیم و روزگار کهن حکایت میگفت و در پیشگاه شمع که نور خداست درد و کین خود را بفرزندان می سپرد . وقتی از خسرو، پروردگار ایران بزرگ یاد میکرد سرش بحرمت بسینه آمده آنگاه بحسرت بر آسمان میشد. در داستان رزم رستم خونش بسر دویده در هوا چنگ میزد و تاج و کمر از آفراسیاب میر بود . چون بقصه تاراج اسکندر میرسید ، دانه های اشکش در بن تارهای سفیدریش يك لحظه درخشیده بدامن فرو میریخت .

دل شنوندگان که بدست و دهان پدر آویخته بود ، همچو گیاه ضعیف که بر شاخ بلند بسته باشد از طوفانی که بر جان پیر میوزید دائم در طیش بود . گاه از وحشت موی بر بدن کودکان راست میشد ، یا از نشاط وجودشان لبریز گشته بر یکدیگر و بردست و پای بابا بوسه میزدند بسی نیز سر را بدامان پدر گذارده از نبودن گیو و گودرز مویه وزاری میکردند .

در این مکتب عشق، یکی از همه پر شورتر بود ، چون بعشق ایمان داشت دست از جان کشیده با ارواح بهشتی پیوست و فردوسی گشت .

میگفت . بابا ! اگر تو نمیائی تیغی بمن بده تنها میروم و کشور پاکان را از اهریمنان آزاد میکنم !

آری هر که بعشق ایمان دارد مرده یا زنده باز زو میرسد .

پدر بر کستاخی و ناتوانی پسر میخندید و میگرفتید که ای نور دیده! گردنی را که ایزد بکیفر گناه بسته باشد بشیخ رستم باز نمی شود . تو اگر دلبری اهریمن نفس را در خود بکش و آتش پاك را در دل بیفروز. آنگاه شام و سحر بدرگاه یزدان بنال که از گناهان مادر گذشته دوباره از مهر وطن تابندگی و سرفرازیمان ببخشد .

فردوسی هر شب بدین نیاز میخواستید ، تاشبی در خواب دید که بیلا چناری
تو مند گشته ، شمشیری چون برق بمیان بسته دارد و گریزی چون کوه گران برشانه اش
همچو تر که ای آسانست. در میان دشتی بهناور ابستاده چون صاحب منصبی که با حصار
قشون فرمان میدهد فریاد کرد : ایرانیان پیا خیزید ، کمر ببندید با اهریمن بجنگیم
شما بزرگ زاده اید ، بندگی کارشمانیست سنگمان تاچند !

از نهییش زمین لرزیده ، کوهها بصدا در آمده فرمانش راستاسر کشور
بردند . پس از اندکی ناله های حزین رسید که مایای در زنجیریم ، خونمان را ترس
و تبلی مکیده ، دستمان را نادانی بسته ، بارسنگین غلامی سرمانرا بگوییان شرم فرو
برده ؛ بزرگیرا فراموش کرده ایم ، ما پدر نداشتیم ! یادمان نمیاید ...

گوئی تیری از دل فردوسی گذشته باشد ، چنان سخت نالید که کوهها
بخروش آمدند . آنگاه تیغ از نیام کشیده فریاد کرد : ایرانیان ! من پدران شما را
میشناسم ، شما بزرگ زاده اید ، حکمروائی دنیاروزی باشما بوده ! چه گناه کرده اید
که بسخت ترین سزا گرفتارید . بندگی یاد آزادی و بزرگیرا از شما برده ، پدران
تاجدار را فراموش کرده اید ! وای بر شما بی پدران . . . من فرزند پاک جمشیدم ،
سرم به بندگی فرو نمیاید ، زنهار بار گناه بردل و زنجیر غلامی بگردن نمی گیرم .
خسانرا بر اورنگ شاهان نمیتوانم دید ، بزرگیزادگانرا در بند دونان نباید دیدن .
من اینک يك تنه در اهریمنان میاویزم و جان خودرا قربان کشور میکنم . من خواهم
مرد اما از رنج من پاریسی زنده خواهد گشت . . .
زهی جاودانی ! . . .

همچو فدائیان از وجد جانبازی نعره ای کشیده براه افتاد . ناگاه صدائی
آسمانی قوی تر از خروش رعد و دلپذیر تر از نوازش مادر بر آمد که : ای زبده فرزندان تیغ
در نیام کن که فرمان یزدان هنوز با آزادی کشور ما و سر بلندی این ناستوده پسران نرسیده . . .
فردوسی سر با آسمان برداشته از شگفتی خیره برجاماند : ماه و خورشید
بر دو طرف آسمان روبرو نشسته بر هم ذرات لاجورد و طلا میپاشیدند . ملایک فرآوانی
دانه های برف در این میانه غلطیده بالهای خودرا لاجوردی و طلائی میکردند . در

آستان خورشید دستگامی شاهانه برپا بود : بر تختی از الماس ، بشکل هلال، کیومرث در میان نشسته پادشاهان چون هوشنگ و جمشید و فریدون و منوچهر و کیتباد و کیکاوس و کیخسرو و اردشیر و شاپور و انوشیروان هر يك بجای خود ، در دو طرف قرار داشتند . در باین تخت، دارا و یزدگرد دستها در بغل و سر در گریبان پای کیومرث ایستاده سرداران همچو نریمان و سام و زال و رستم و طوس و گیو و گودرز و بیژن و گستهم ، باهلالی گشاده تر ، دو طرف تخت را بهم پیوسته بودند .

چون بخود آمد زانورده خاک در گاهرا سه بار بوسید و خموش ایستاد .
 دردش فغان بود که ای بزرگان نشسته اید و بروی ایرانی کشور خویش خیره مینگرید !
 وای بر من مگر اعریش آسمان مهر فرزندانان از یاد رفته !
 ولی از ادب شکوه دلرا بزبان نیارود .

کیومرث آهی کشیده فرمود : ای مهبین فرزند ! با این همه فرو شکوه شراب بزم ما اشگی است که بروی ایرانی مرزوبوم و بیچارگی زادگان خود می ریزیم چه میتوانیم کرد ، یزد بر هر گناهی سزائی نوشته ، فرزندان ما بسزای کاهلی بندگی میکنند ، آری کاهلی را یزدان سزاوار بدترین رنجها خواسته . . . ما پادشاهان بزرگ که قبه بارگاهمان بماه میسائید ، چندان بدرگاه خداوند نالیده و زاری کرده ایم تا تورا ببا بخشیده و کلید آزادی را بدست تو فرستاده اما چنین فرموده که گشودن این زندان هزار سال دیگر خواهد بود . زادگان بزه کار ما باید هزار سال در پرستشگاهی که تو خواهی ساخت ، جان خود را پروریده خویشتم را سزاوار بزرگی و آزادی سازند تا مایکی از تخمه خود را پادشاهی ورهائی آنان بفرستیم . . .

تو بفرمان پرداز ، جای تورا ما بر تخت خود ساخته ایم . دست خدائگان بمان و چشم مان گران تو است . . .

فردوسی هر گز از این خواب بیدار نشد تمام عمر در این مستی و شور بود و گرنه در هوشیاری و آرامی کسیرا یارای انجام چنین شگفتی نیست !

گرز و شمشیر را بدور انداخته بساختن پرستشگاه پرداخت . برای آنکه در هر جای دنیا هر که ایرانی است بدانسو گراید پایگاه کاخرا بر بلندترین قله یعنی

بر اوج فکر بنا نهاد . شصت هزار تکه سنگ بی همتا هریک به ایرانی کوهی از مرمر و باقوت و اعلی و الماس از جان خود بر آورده باشک چشم بهم پیوسته دسته گلی بر پا کرد و بر آسمان بر افراشت تا مردم خاکمی در پائین و ملائک در بالا از تماشای زیبایی و پرورش روان ، برخوردار گردند .

کاخ نظم فردوسی بر بالای ابر و باد بنا گشته تیر حادثه و چشم بدمنش با ستانش نمیرسد . اما روح فردوسی را اگر بجوئید از این نیز برتر شده در فراز افلاک به پرواز است . بر این سرای حشمت ، با سمان و در بانی نیست اما جای بلندتر کسیر امیدهند که اندیشه اش برتر باشد . گوش جان بیدار باید تا در این خاموش خانه زمزمه و ناله شاعر را بشنود ، دل باید درشت باشد تا خروش و نعره فردوسی را تاب آورد ، چشم بینا باید تا درستبریهای پهلوانان و غولان نظرافت ها ببیند ، خاطر اگر نازک باشد در گیر و دار کار زارها هزاران شاهکار عشق می یابد .

اگر کسی بخواهد در بارگاه جلال فردوسی باریافته با چنین مرد آلانی گفتگو کند و زبانش را بفهمد باید نجیب باشد ، دلیر و بخشنده باشد دلش از عشق و نیکی دائم بطپد و بیش از همه باید از نظر همت چندان بالا بنگرد که خرد و ورزها را زیر پا نه بیند . آری فردوسی شریف بوده ، دلیر و بخشنده بوده . گفتار و کردارش همه بر این صفات گواهند ، اما همت و وسعت نظرش چنانست که سایر صفات ملکوتیش را در بر دارد .

از همت بلندش بود که زنده کردن پیکر مرده عجم را و جهت آرزو قوار داد . دلش بر حال پادشاهان بی مدفن سوخته برایشان خانه و کاخ بنا کرد و نامشان را جاویدان ساخت . وجود خاکمی خویش را فراموش کرده زبانی بدین روانی را هر گز به بیان خواهشهای نفس اجازت نداد ، خود را بر سر عالم و بزرگتر از آن میدید که از دیگران تمنای محبت کند گرچه جانش همه از مهر و وزیده و شهپر عشقش چندان فراخ بود که بر سر عالمی میکشید .

فردوسی همه چیز را در خور فکر خود عظیم و پاکیزه تصور کرده و دنیای خود را برای خدایان ساخته . اگر کسی دچار دیوتوس و غصه باشد در پناه پهلوانان

شاهنامه امان خواهد یافت چه در جهان فردوسی ترس نیافریده و از اینرو غصه که زائیده ترس است بدان دنیا نیامده همگی جسورانه میکوشند. دلیرانه رنج میبرند و باشجاعت میمیرند، در پستی و بلندی بیک سان گردن افراشته هر گز دره قابل اهرمن سر فرود نمیآورند!

هر تهی دستی از گنجینه فردوسی توانگر میآید. بشرط آنکه چراغ راهش خرد باشد و گرنه خواندن و درگذشتن، کتاب بار خاطر کردن است. آنکه در زندگانی ده جماعه پرورده خوانده و چنان خوب فهمیده که بدان ایمان آورده باشد نجیب تر ودانانر و فرخنده تر از کسی است که طوطی وار هزارها کتاب خوانده و بجا فسخ سپرده دروغا که هر خواننده ای نمیتواند بی کمک استاد حقیقت گفتار و دستور فردوسیرا بیاید، چنانچه مندانیم اشعار حماسی شاهنامه در مرد صحرانشین چه تأثیرات شگفت انگیزی میکرده و چه دلآوریها پدید میآورده لکن همه کج رفتاری و بیاد بود. از شنیدن کلمات گرز و شمشیر، خونشان جوشیده برادران خود را دشمن گرفته بر آنان میتاختند و بهترین ثمره مردانگی یعنی شجاعت و از جان گذشتگی را در ویرانی کشور خویش بکار میبردند.

آری هر کس بخواهد در هر حال از ترس و غصه بیگانه یابد، بر دل و بیباک گردد. نظر خود را از پستیها و خردیها برداشته کارهای بزرگ را آسان بگیرد و بآرزوهای بلند برسد. آزادیرا از جان دوستتر بدارد و مردان را از بی خانمانی و بی وطنی بهتر بداند. هر کس بخواهد درستکار و نیک و بزرگوار شود باید شاهنامه بخواند و بفهمد. خردسالان و جوانان و پیران. همه باید شاهنامه بخوانند. اندر ای آنکه همه کس بتواند از خوبیها و معانی لطیف و عواطف ملکوتی که در این پرستشگاه میآموزند برخوردار شود باوج فکر فردوسی که ایران بزرگ و نیرومند است برسد باید متفکرین ما هر روزه قطعاتی از این کتاب گنجین کرده با تفسیر و تخریضهای روشن و دلچسب انتشار دهند.